

سه گانه افسانه های گریک ۳

• آدام گیلدویتز • ترجمه: رقیه بهشتی •

پایان افسانه های گریک



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه



## خانواده ناتنی بدجنس

صبح بود، و ناپدریِ جوریندا و جورینگل<sup>۱</sup> همراه دخترهایش در آشپزخانه بود. وقتی بچه‌ها وارد آنجا شدند، آن‌ها را در حال جابه‌جایی سیب‌های قرمز از سبدِ خرید به صندوق جادار و بزرگی دیدند که در سنگین بزرگ و قفل برنجی تیز و برنده‌ای داشت.

جوریندا با دیدن سیب‌های لذیذ و آبدار گفت: ناپدری، می‌شود یک سیب بهم بدهید؟

مرد گفت: البته، عزیزم. و بعد، سیبی به دختر کوچولو داد. ناخواهری‌های جوریندا اخم کردند.

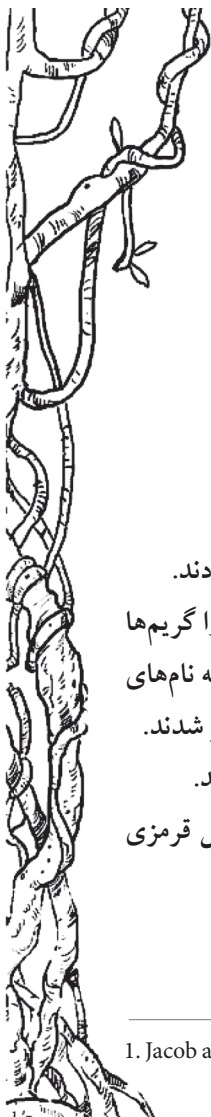
و بعد، جورینگل گفت: ناپدری، می‌شود یک سیب هم به من بدهید؟

---

1. Jorinda Joringel

## پایان افسانه‌های گریم

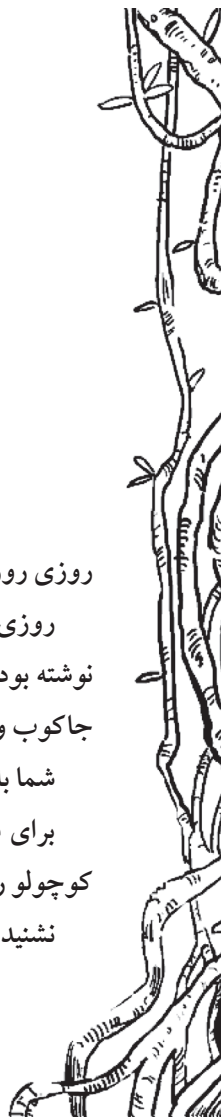
مرد نعره کشید: نه! و بعد، سیب جوریندا را از دستش قاپید، داخل صندوق انداخت و درِ سنگینش را محکم بست.  
ناخواه‌ری‌ها با صدای بلند خندیدند.



روزی روزگاری، قصه‌های پریان هولناک بودند.  
روزی روزگاری، قصه‌های پریان را گریم‌ها  
نوشته بودند. قصه‌هایی که توسط دو برادر به نام‌های  
جاکوب و ویلهلم 'گریم جمع‌آوری و منتشر شدند.  
شما با قصه‌های برادران گریم آشنا هستید.  
برای مثال، اگر تا حالا داستان شنل قرمزی  
کوچولو را شنیده‌اید، دست‌تان را بلند کنید.  
نشیده‌اید؟

---

1. Jacob and Wilhelm Grimm



## پایان افسانه‌های گریم

چرا، حتماً شنیده‌اید. پس چرا دست‌تان را بلند نمی‌کنید؟ یالا، زودباشید دست‌تان را بلند کنید. برایم مهم نیست اگر الان تنهایی گوشه کتابخانه نشسته‌اید، یا سوار اتوبوس مدرسه هستید یا شب است و روی تخت‌تان دراز کشیده‌اید و بکهو و بدون هیچ دلیل مشخصی دست‌تان را بلند می‌کنید، قیافه‌تان چقدر مسخره می‌شود. اگر این کار را نکنید، از کجا بفهمم داستان شنل قرمزی کوچولو را خوانده‌اید یا نه؟

پس دست‌تان را بلند کنید.

ممنونم.

خب، حالا اگر داستان هانسِل و گِرِتل را شنیده‌اید، دست‌تان را بلند کنید.

زود باشید.

ممنونم.

اگر داستان رامپل‌استیل‌اسکین<sup>۱</sup> را شنیده‌اید، دست‌تان را بلند کنید.

(فرض می‌کنم بلند کردید.)

زیبای خفته. (دست‌تان هنوز بالاست، مگر نه؟)

سفیدبرفی. (البته که بالاست.)

سیندرلا. (بهتر است همچنان دست‌تان را بالا نگه دارید.)

اما الان دارید پیش خودتان فکر می‌کنید: یک لحظه دست نگه‌دار. مگر

تو همین چند دقیقه پیش نگفتی که قصه‌های پریان هولناک هستند - یعنی

---

1. Rumpelstiltskin

## آدام گیدویتز

وحشتناک و نفرت‌انگیز. ولی این داستان‌ها که اصلاً وحشتناک و نفرت‌انگیز نیستند. آن‌ها قصه‌هایی بامزه، شیرین و خسته‌کننده‌اند.

و باید قبول کنم حق با شماست. روایت‌هایی را که امروزه اغلب مردم از این داستان‌ها بلدند و تعریف می‌کنند، در واقع روایت‌های شیرین و بامزه و خسته‌کننده‌ای هستند که دوست دارید بعد از شنیدنشان سرتان را محکم به دیوار بکوبید.

اما قصه‌های پریان واقعی این جور نیستند.

برای مثال، داستان رامپل استیل اسکین را در نظر بگیرید. احتمالاً می‌دانید که رامپل استیل اسکین قصه کوتاه خنده‌داری دربارهٔ مرد کوچولوی خنده‌داری با اسمی خنده‌دار است که اصلاً کوتاه نیست.

اما یادتان هست آخر این داستان کوتاه خنده‌دار چه اتفاقی می‌افتد؟ دختر اسم او را حدس می‌زند، درست است؟ و همین باعث عصبانی شدن مرد می‌شود. و یادتان هست بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟ یادتان نیست؟

خب، در بعضی از روایت‌های موجود از این داستان، رامپل استیل اسکین پایش را به زمین می‌کوبد و یکهو غیب می‌شود. که به نظرم هیچ معنایی ندارد. چه کسی پایش را به زمین می‌کوبد و یکهو غیب می‌شود؟ غیرممکن است.

در روایت دیگری، او پایش را به زمین می‌کوبد و یکهو خرد و خاکشیر می‌شود.

## پایان افسانه‌های گریم

این روایت حتی از قبلی هم مسخره‌تر است. آدم‌ها خرد و خاکشیر نمی‌شوند. آدم‌ها از گوشت و خون و چیزهای چسبناک تشکیل شده‌اند. آدم‌ها اهل خرد و خاکشیر شدن نیستند.

پس، وقتی دخترک اسم رامپل استیل اسکین را حدس می‌زند، واقعاً چه اتفاقی می‌افتد؟ منظورم در روایت واقعی برادران گریم از این داستان است؟ خُب، او محکم پایش را به زمین می‌کوبد، جوری که یک متر در زمین فرو می‌رود. بعد، آن یکی پایش را سفت می‌گیرد و آن‌قدر خودش را بالا می‌کشد که از وسط نصف می‌شود.

و باید قبول کنیم که این روایت خیلی وحشتناک و نفرت‌انگیز است.

داستانی هم که من می‌خواهم تعریف کنم همین جوری است.

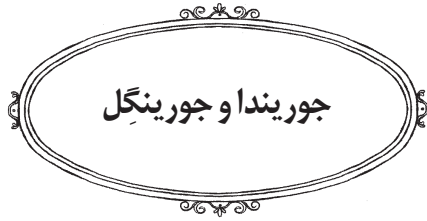
مثل قصه‌های برادران گریم است. هولناک است.

در واقع، این گریمی‌ترین و هولناک‌ترین قصه‌ای است که تا حالا شنیده‌ام.

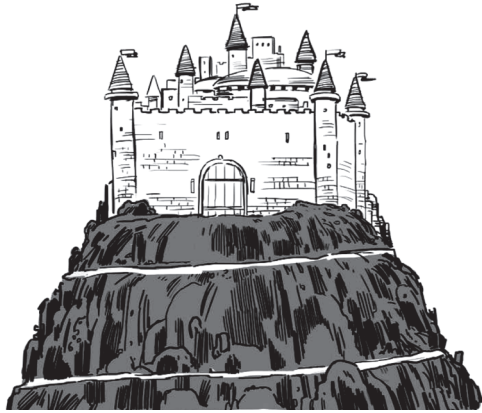
و می‌خواهم آن را با شما در میان بگذارم.

راست می‌گویم. اصلاً قابل شما را ندارد.





جوریندا و جورینگل



روزی روزگاری، در دورانی که قصه‌های پریان واقعاً اتفاق می‌افتادند، مردی با همسرش زندگی می‌کرد. آن‌ها زوجی خوشبخت بودند، چون هر چیزی که دلشان می‌خواست داشتند. آن‌ها خانه‌ای کوچک، باغی کوچک، و در وسط این باغ، درخت سرو کوهی کوچک و زیبایی داشتند. بله، هر چیزی که دلشان می‌خواست داشتند. همه چیز غیر از یک فرزند. این زوج بیشتر از هر چیزی در این دنیا - بیشتر از خانه‌شان، باغشان یا درخت سرو کوهی‌شان - دلشان یک بچه می‌خواست. اما هیچ بچه‌ای نداشتند.

یک روز زمستانی، زن در باغ زیر درخت سرو کوهی ایستاده بود - کاجی زیبا با برگ‌های سوزنی‌شکل که رنگشان از تیرگی به کبودی می‌زد و توت‌های کوچولوی قرمزی شبیه قطره‌های خون روی شاخه‌هایش

## آدام گیدویتز

خودنمایی می کرد. او مشغول سیب پوست کندن بود که یکهو دستش را برید. قطره‌ای از خونسش روی زمین پوشیده از برف چکید. قطره خون را روی برف‌ها دید و پیش خودش فکر کرد: اوه، چقدر دلم می‌خواست فرزندی با لپ‌های سرخ و به سفیدی برف داشتم.

دست نگه دارید. مجبورم وارد داستان بشوم.

فکر می‌کنید این داستان را شنیده‌اید؟ فکر می‌کنید داستان سفیدبرفی است؟ اشتباه فکر می‌کنید.

اگر بخواهم مثل معلم‌ها بهتان درس بدهم، باید توضیح بدهم که قصه‌های پریان بیشتر اوقات عناصر یا موتیف‌های مشترکی دارند - تصاویر و عبارت‌هایی که بارها و بارها تکرار می‌شوند، حتی در قصه‌هایی از کشورها و فرهنگ‌های مختلف؛ ویژگی‌ای که تا حدی جذاب است. البته، من اصلاً دوست ندارم نقش معلم‌ها را بازی کنم. واقعاً دوست ندارم. فقط دلم می‌خواهد این داستان کاملاً عجیب و غریب را برایتان تعریف کنم.

---

۱. Motif: همان بُن‌مایه داستان است و مهم‌ترین ویژگی آن تکرارشدنش در داستان‌های مختلف است. برای مثال، در اینجا عبارت فرزندی با لپ‌های سرخ و به سفیدی برف، چنین نقشی را بازی می‌کند. عبارتی که هم در داستان سفیدبرفی آمده و هم در اینجا. خدا می‌داند چند داستان دیگر در این کره خاکی وجود دارد که همین عبارت در آن‌ها به کار رفته است.

## پایان افسانه‌های گریم

تُخب، یک ماه گذشت و هوا همچنان برفی بود. دو ماه گذشت و همه جا سبز شد. سه ماه گذشت و زمین پر از شکوفه‌های بهاری شد. چهار ماه گذشت و درخت‌های جنگل به هم چسبیدند و شاخه‌هایشان لابه‌لای هم پیچیدند. پنج ماه گذشت و زن زیر درخت سرو کوهی که شکوفه‌هایش بر زمین می‌ریخت ایستاد. وقتی ششمین ماه به پایان رسید، توت‌ها حسابی بزرگ شدند و رسیدند و زن همچنان ساکت و بی حرکت آنجا ایستاده بود. بعد از پایان ماه هفتم، به توت‌ها حمله کرد و آن‌ها را با حرص و ولع خورد و آخر سر غمگین و بیمار شد. وقتی ماه هشتم تمام شد، همسرش را صدا زد و با گریه و زاری بهش گفت: اگر مُردم، مرا زیر درخت سرو کوهی خاک کن. با این حرف آرام و خوشحال شد تا اینکه ماه نهم به پایان رسید. بعد، دو قلو به دنیا آورد: پسر کوچولویی با موها و چشم‌های تیره و لب‌هایی به سرخی خون و دختر کوچولویی با موهای تیره و چشم‌های سبز و گونه‌هایی به سفیدی برف.

بچه‌ها را پیش شوهرش برد. مرد نگاهی به فرزندان زیبایش انداخت و آن قدر خوشحال شد که درجا مُرد.

چی؟ آن قدر خوشحال شد که درجا مُرد؟

آره.

این جور چیزها همیشه اتفاق می‌افتد. این جوری... وای، من خیلی

## آدام گیدویتز

خوشحالم! خیلی خوشحالم! خیلی خو-و-و-ش-حک-حکحک...  
و در جا می‌میرد.

در اولین شب زندگی نوزادان در این دنیا، مادرشان کنار آتش نشست و گریه کرد: خوشحال بود که بچه‌هایش زنده هستند و ناراحت بود که شوهرش مرده. دو نوزاد که در گهواره بودند، از خودشان می‌پرسیدند مادرشان کجاست، چرا نمی‌آید و آن‌ها را در آغوش نمی‌گیرد، و این صدای گریه کیست که از دوردست‌ها می‌آید؟ بالاخره، چون هر نوزادی به بغل کردن نیاز دارد، نوزاد دختر دست ریزه‌میزه‌اش را بلند کرد و نوزاد پسر هم دست ریزه‌میزه‌اش را بلند کرد و بعد، آن‌ها دست همدیگر را گرفتند.

مادر بچه‌ها زنی دانا و باسواد بود. او به خاطر مجموعه کتاب‌های قدیمی‌اش و تسلطش بر زبان‌های باستانی، معروف و مشهور بود. اما هیچ‌کدام این کتاب‌ها چیزی درباره‌ی بزرگ کردن دو کودک به او یاد نداده بودند. هیچ کتابی درباره‌ی تربیت بچه‌ها نداشت - و از چیزهایی که درباره‌ی بچه‌ها در کتاب‌های باستانی‌اش خوانده بود، مطلب خاصی درباره‌ی رفتار با دو موجود حساس و زرزرو که فقط وول می‌خورند دستگیرش نشده بود.

او ترسیده بود. می‌ترسید آن‌ها را خوب بزرگ نکند. برای همین، بیشتر اوقات آن‌ها را تنها می‌گذاشت و کار به کارشان نداشت. به آن‌ها

## پایان افسانه‌های گریم

غذا می‌داد، لباس‌های‌شان را عوض می‌کرد و بعد به کتابخانه‌اش پناه می‌برد، سرش را توی کتاب‌های باستانی‌اش می‌برد و سعی می‌کرد خیلی به بچه‌هایش فکر نکند که صدای گریه‌شان از اتاقی در طبقه بالا شنیده می‌شد.

خدا را شکر، این دو نوزاد بزرگ شدند؛ همان‌طور که بقیه بچه‌ها بزرگ می‌شوند. خیلی زود، این طرف و آن طرف می‌دویدند و می‌خندیدند و بازی می‌کردند.

هر جا که پسر کوچولو می‌رفت، دختر کوچولو هم می‌رفت. و هر جا که دختر کوچولو می‌رفت، پسر کوچولو هم می‌رفت. آن‌ها با هم به خانه برمی‌گشتند، با هم بیرون خانه بازی می‌کردند و شب‌ها با هم به رختخواب می‌رفتند و برای هم قصه تعریف می‌کردند - این جوری مادرشان هم مجبور نمی‌شد دست از مطالعه بکشد. آن‌ها به‌ندرت اسم همدیگر را صدا می‌زدند؛ اسم‌های آلمانی عجیب و غریبی داشتند که تلفظشان خیلی سخت بود. با وجودی که دقیقاً همسن و سال بودند، همدیگر را برادر کوچولو و خواهر کوچولو صدا می‌زدند. آن‌ها همدیگر را خیلی خیلی دوست داشتند و وقتی یکی‌شان از جلوی چشم دیگری پنهان می‌شد، آن یکی خیلی ناراحت و غمگین می‌شد. بیشتر اوقات، پسر کوچولو به خواهرش می‌گفت: اگر مرا ترک نکنی، تو را ترک نمی‌کنم. دختر کوچولو هم در جواب می‌گفت: من

## آدام گیدویتز

هیچ وقتِ هیچ وقت ترک نمی‌کنم.

با وجودی که بچه‌ها همدیگر را برادر کوچولو و خواهر کوچولو صدا می‌زدند، من اصلاً نمی‌توانم بدون گفتن اسم‌های‌شان، کل داستان را برای تان تعریف کنم. البته سعی‌ام را کردم، اما همه چیز خیلی قاتی پاتی شد. مثلاً، وقتی می‌خواستیم بگویم یکی از آن‌ها کوچولوست، نمی‌توانستم بگویم: غول‌گنده و مخوف زیرچشمی به خواهر کوچولوی کوچولو نگاه کرد. جملهٔ عجیب و غریبی می‌شد.

از آنجا که من قصد دارم از اسمشان استفاده کنم، مجبورید تلفظ آن‌ها را یاد بگیرید. البته فکر نکنم خیلی اذیت بشوید. اسم دختر کوچولو جوریندا بود. این جوری تلفظ می‌شود: جور- ایندا. و اسم پسر کوچولو جورینگل. این جوری تلفظ می‌شود: جور- اینگل. درست است، زبان آلمانی عجیب و غریب است.

سال‌ها از پسِ هم می‌گذشت، و مادر بچه‌ها بیشتر و بیشتر نگران‌شان می‌شد. نگران بود که به آن‌ها بی‌توجهی کرده باشد. نگران بود، چون هیچ‌کس آنجا نبود که بلد باشد بچه‌ها را درست و حسابی تربیت کند. برای همین، تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند. او از همهٔ کتاب‌های باستانی‌ای که داشت کمک گرفت، همهٔ مردان روستا را زیر نظر گرفت و شوهرش را از بین آن‌ها انتخاب کرد.

## پایان افسانه‌های گریم

مردی که انتخاب کرد، نه خوش تیپ بود و نه خیلی مهربان؛ ولی آشپز خوبی بود و مادر دوقلوها در کتاب‌هایش خوانده بود که بچه‌ها برای اینکه خوب رشد کنند به غذای خوب و مفصل نیاز دارند.

همچنین، این مرد دو دختر زیبا داشت که فقط کمی از جوریندا و جورینگل بزرگ‌تر بودند. و همین نشان می‌داد که این مرد بچه بزرگ کردن را بلد است. در نتیجه، مادر تصمیمش را گرفت و گفت به‌به چه انتخاب خوبی کردم.

و همه چیز خوب بود. البته فقط برای چند روز.

جوریندا (همان دختر کوچولو) و جورینگل (همان پسر کوچولو) همیشه خانه را تمیز می‌کردند و کارهای خانه را انجام می‌دادند تا مادرشان مجبور نشود از مطالعات مهمش دست بکشد. اما، یک روز، بچه‌ها از ناخواهری‌های جدیدشان خواستند تا در کارهای خانه کمکشان کنند.

دخترها موهای بلند و زیبای‌شان را تکان دادند و خندیدند. چرا دلمان بخواهد کمکتان کنیم؟... شما که کارت‌ان را خیلی خوب انجام می‌دهید!

و بعد زدند زیر خنده و از آنجا دور شدند.

برای همین، جوریندا و جورینگل سراغ پدرشان رفتند که در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود و از او خواهش کردند، اگر می‌شود، در شست‌وشوی لباس‌ها کمکشان کند؛ چون حالا کارشان دو برابر